آن بهار
در آنجا، نه آفتابی بود
نه پرواز نگاهی

ارغوان!

هوشنگ ابتهاج
(ه ا سایه فروردین ۱۳۶۳)

ارغوان!
شاخه همخون جدا مانده من
آسمان تو چه رنگست امروز؟
آفتابی است هوا؟
یا گرفته است هنوز؟
من درین گوشه که از دنیا بیرون است،
آسمانی به سرم نیست،
از بهاران خبرم نیست،
آنچه می بینم دیوار است
آه، این سخت سیاه
آن چنان نزدیك است
که چو بر می کشم از سینه نفس
نفسم را بر می گرداند
ره چنان بسته که پرواز نگه
در همین یك قدمی می‌ماند
کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانی است
نفسم می گیرد
که هوا هم اینجا زندانی است
هرچه با من اینجاست
رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز
گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است
اندر این گوشه خاموش فراموش شده،
کز دم سردش هر شمعی خاموش شده،
یاد رنگینی در خاطر من گریه می‌انگیزد
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می ریزد

ارغوان
این چه رازی است که هر بار بهار
با عزای دل ما می آید
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان
داغ بر داغ می‌افزاید
ارغوان
پنجه خونین زمین
دامن صبح بگیر
وز سواران خرامنده خورشید بپرس
کی برین دره غم می‌گذرند؟
ارغوان
خوشه خون
بامدادان که کبوترها
برلب پنجره، باز سحرغلغه می‌آغازند،
جام گلرنگ مرا
بر سر دست بگیر،
به تماشاگه پرواز ببر
آه بشتاب که هم پروازان
نگران غم هم پروازند
ارغوان
بیرق گلگون بهار
تو بر افراشته باش
شعر خونبار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش
تو بخوان نغمه ناخوانده من
ارغوان،
شاخه همخون جدا مانده من

راه توده ۱۷۱ ۱۷,۰۳,۲۰۰۸